

ترجمه و نشر
 در ایران
 انتشارات
 آسما
 تهران
 خیابان
 ولیعصر
 پلاک
 ۱۱۱
 تلفن
 ۰۲۱۷۷۷۷۷۷۷
 وبسایت
 www.asma.com

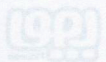
همه‌ی پرش‌های اشتباه



کیه این وقت شب؟

این کتاب را هر سراسر دنیا با جست‌های آینه‌ها و گنجینه‌ها
 نویسنده‌ی آن (Lemony Snicket) خریدارنده‌ی آینه‌ها و گنجینه‌ها
 است. در همه‌ی دنیا کتاب‌ها را می‌فروشند.
 انتشار و ترجمه‌ی این اثر به‌عهده‌ی انتشارات آسما است.
 سوی ناشران و مترجمان این کتاب به‌عنوان یک تجربه‌ی مشترک
 بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای در نظر گرفته شده است.
 در کتابخانه‌ی آسما، شما می‌توانید این کتاب را به‌راحتی
 پیدا کنید.

نویسنده: لمونی اسنیکت
مترجم: آنیته یارمحمدی



۱۳۹۰ سالگرد تولد و روزگاری در روزگار، برعکس از گذشته‌ها، نرسیده است.
 ۵۹۷۶۵۹۱۶۶۱
 ۵۱۹۶۶۶۸۸
 کتابخانه‌ی آسما، روزگاری در روزگار، برعکس از گذشته‌ها، نرسیده است.
 کتابخانه‌ی آسما، روزگاری در روزگار، برعکس از گذشته‌ها، نرسیده است.
 www.asma.com
 info@asma.com



فصل یک

شهری بود و دختری و سرقتی. من در شهر زندگی می کردم، مأمور شده بودم که سرقت را بررسی کنم و فکر نمی کردم دختر ربطی بهش داشته باشد. تقریباً سیزده ساله بودم و اشتباه می کردم. راجع به تمامش اشتباه می کردم. باید این سؤال را می پرسیدم که «چرا کسی باید بگوید چیزی اش را دزدیده اند، وقتی آن چیز از اول مال او نبوده؟» به جایش سؤال اشتباه را پرسیدم، کم و بیش چهار سؤال اشتباه. این گزارش اولین سؤال است.

چایخانه و لوازم التحریری شوکران^۱ از آن جور جاهاست که زمینش حتی اگر تمیز هم باشد، باز کثیف به نظر می رسد. روزی که آن سؤال را از خودم پرسیدم، تمیز نبود. غذای شوکران هم افضاح تر از آن است که بشود خوردش، به خصوص نیمرویش

1. The Hemlock Tearoom and Stationary Shop

که احتمالاً بدترین نیمروی شهر است، از آن‌ها که توی موزه‌ی صبحانه‌های افتضاح^۱ به نمایش می‌گذارند تا برای مردم درس عبرت شود و هیچ‌وقت نیمرویشان را آن‌طوری درست نکنند. شوکران کاغذ و خودکارهای خراب و به‌دردنخور هم می‌فروشد، اما پایش قابل خوردن است، ایستگاه قطار آن‌طرف خیابان است و این یعنی جای قابل قبولی است که کسی قبل از سوار قطار شدن و زندگی نویی را آغاز کردن، با خانواده‌اش آنجا بنشیند. همان‌کت‌وشلواری تنم بود که وقت فارغ‌التحصیلی هدیه گرفته بودم. هفته‌ها در کمد مثل آدمی توخالی آویزان مانده بود. غمگین و تشنه بودم. چای که رسید، یک‌آن‌تنها چیزی که پیش چشمم را گرفت، بخار بود. با کسی خداحافظی شتاب‌زده‌ای داشتم و آرزو می‌کردم کاش بیش‌تر طول کشیده بود، اما به خودم گفتم عیبی ندارد و وقت زانوی غم به بغل گرفتن نیست. کارهای مهمی داری اسنیکت! وقت نداری غمباد بگیری! اینستاگرامم مریض فکر کردم که به‌هر حال خیلی زود می‌بینی‌اش. چه فکر اشتباهی! بعد بخار محو شد و به همراهانم نگاه کردم. کار عجیبی است که به خانواده‌ی خودت نگاه کنی و تصور کنی از چشم غریبه‌ها چطورند. مردی را با شانه‌های پهن می‌دیدم که ظاهراً کت‌وشلواری کتان قهوه‌ای‌رنگش معذبش کرده بود و زنی که با ناخن مدام روی میز ضرب می‌گرفت؛ صدایی شبیه چهارنعل رفتن اسبی کوچک. لای موهایش گل گذاشته بود. هر دو لبخند می‌زدند؛ مخصوصاً مرد.

1. Museum of Bad Breakfast

گفت: «قبل از اینکه قطارت بیاد کلی وقت داری پسرم! می‌خوای چیزی سفارش بدم؟ نیمرو؟»
گفتم: «نه، مرسی.»

زن که اگر کسی از نزدیک نگاهش می‌کرد شاید عصبی به نظر می‌رسید و شاید هم نه، گفت: «ما خیلی به پسر کوچولومون افتخار می‌کنیم!» از کوبیدن ناخن‌هایش روی میز دست برداشت و آن‌ها را لای موهایم برد. کم‌کم باید کوتاهشان می‌کردم. «از هیجان دل تو دلت نیست!»

گفتم: «گمونم.» ولی این‌طور نبود. ذره‌ای هم هیجان نداشتم.
زن گفت: «دستمال سفره‌ت رو بذار رو پات.»
«گذاشتم.»

گفت: «خب، پس چای‌ت رو بخور.» و همان‌وقت زن دیگری وارد چایخانه شد. نه به من نگاه می‌کرد و نه به خانواده‌ام و نه به هیچ‌چیز دیگری. نرم و آهسته به میزم خورد و گذشت. بلندقد بود، خیلی بلند، با موهایی انبوه و آشفته. کفش‌هایش روی زمین صدا می‌دادند. کنار ردیف پاکت‌ها ایستاد، اولین پاکتی را که چشمش به آن افتاد قاپید، برای زن پشت پیشخوان سکه‌ای انداخت - که او هم تقریباً بی‌آنکه نگاه کند، آن را در هوا قاپید - و باز چرخید سمت در. با آن‌همه چایی که روی میزها بود، انگار از یکی از جیب‌هایش بخار بلند می‌شد. من تنها کسی بودم که حواسش به او بود، هر چند خودش بهم یک نگاه هم نکرد.

برای پهن کردن دستمال سفره روی پا دو دلیل خوب هست: یکی